

به نام خدا

# بوسه‌ی فریب

مری ای. پیرسون

زهرا رضوانی ثانی

نشر آداس

اداس

پایان سفر. رویا. امید. بازهم بگو آما، درمورد نور!  
خاطراتم را جستجو می‌کنم؛ یک رویا، یک داستان و خاطره‌ای مبهم.  
من از تو کوچک‌تر بودم بچه!

مرز میان حقیقت و رزق گشوده می‌شود؛ نیاز. امید. مادر بزرگ من قصه می‌گفت تا من را سرگرم کند، چون دیگر چیزی نبود. من به این کودک نگاه می‌کنم که بی‌توجه است، حتی رویاهایش را هم نمی‌بیند. امیدوار و در انتظار! بازوهای نازکش را می‌کشم و او را در دامانم جمع می‌کنم.

روزی روزگاری فرزندم، شاهزاده‌خانمی که خیلی بزرگ‌تر از تو نبود، دنیا در نوک انگشتان او بود. او فرمان می‌داد و نور اطاعت می‌کرد. خورشید، ماه و ستاره‌ها با لمس او زانو زدند و طلوع کردند. روزی روزگاری...

حالا او رفته و اکنون فقط این بچه‌ی چشم‌طلایی در آغوشم است. این چیزی است که اهمیت دارد؛ پایان یک سفر با رویا و امید.

فرزندم، قبل از اینکه آدم‌های بی‌ارزش بیایند، باید بروی!  
چیزهایی وجود دارند که ماندگار هستند و باقی می‌مانند و چیزهایی که من جرئت ندارم با تو درمورد آنها صحبت کنم. حین راه رفتن بیشتر در این باره به تو خواهم گفت و حتی درمورد گذشته!

روزی روزگاری... .

«برشی از عهدنامه‌ی گودرل»

## فصل اول

امروز روزی بود که هزار رویا می‌مرد و یک رویا متولد می‌شد و باد این را خوب می‌دانست. اول ژوئن بود، اما تندبادهای سرد در قلعه‌ی بالای تپه سخت‌ترین زمستان را نشان می‌داد. باد، پنجره‌ها را با نفرین می‌لرزاند و با زمزمه‌های هشدار میان سالن‌های پیش رو می‌پیچید. از چیزی که قرار بود بیاید گریزی نبود. خوب یا بد، ساعت‌ها نزدیک می‌شد. من در برابر این فکر چشم‌هایم را بستم. می‌دانستم به‌زودی روز به دو نیم می‌شود و برای همیشه قبل و بعد زندگی من را ایجاد می‌کند و در یک اقدام سریع اتفاقی می‌افتد که تغییری بزرگ را به همراه خواهد داشت.

از پنجره دور شدم، نفس عمیقی کشیدم و تپه‌های بی‌پایان مورگان را به دغدغه‌های خودشان رها کردم. وقت آن بود که روز خود را ملاقات کنم.

عبادت‌های تجویز شده همان‌طور که مقرر شده بودند برگزار شد، آداب و رسومی که هر کدام دقیق تنظیم شده بودند و همه گواهی بر عظمت مورگان و آثار باقی‌مانده از آن بود. اعتراضی نکردم. در این مرحله، بی‌حسی من را فراگرفته بود، اما وقتی بعد از ظهر نزدیک شد و با آخرین مراحل روبه‌رو شدم، قلبم دوباره تاخت. من، برهنه رو به پایین روی میز سفتی دراز کشیدم. چشم‌هایم روی زمین زیرم متمرکز شد، درحالی‌که غریبه‌هایی داشتند پشتم را با وسیله‌هایی نفرت‌انگیز می‌خراشیدند. باوجوداینکه می‌دانستم چیزهای خاصی پوستم را خراش می‌دهند، اما کاملاً بی‌حرکت ماندم. زندگی آنها که این کار را انجام می‌دادند به مهارتشان بستگی داشت و به همین دلیل وظیفه‌ی خود را به‌خوبی انجام می‌دادند.

سکوت کامل به من کمک کرد تا تحقیر برهنگی خود را پنهان کنم، چون دست‌های عجیبی من را لمس می‌کردند. پائولین در همان نزدیکی نشسته بود و احتمالاً با چشم‌های نگران نگاه می‌کرد. نمی‌توانستم او را ببینم، فقط کف تخته‌سنگ زیرم و موهای بلند تیره‌ام که دور صورتم در یک تونل سیاه چرخان می‌چرخید و دنیا را مسدود می‌کرد، می‌دیدم و تنها صدای ریتمیک تیغه‌ها را می‌شنیدم. آخرین تیغه به پایین‌تر رسید، گودی لطیف پشتم را خراش داد و من با غریزه مبارزه کردم تا خود را کنار بکشم، اما درنهایت اخم کردم. صدای یک نفس

عمیق در اتاق پخش شد.

- سکوت کن!

عمه کلوریس هشدار داد. سپس دست مادرم را روی سرم حس کردم که به آرامی موهایم را نوازش می‌کرد.

- دیگه چیزی نمونده، آرابلا. صبور باش!

حتی در این حالت هم من به نام رسمی‌ای که مادرم اصرار داشت استفاده کند، نامی که به بسیاری از افراد قبل از من تعلق داشت، اعتراض داشتم. آرزو کردم حداقل در این آخرین روز در مورگان، رسمیت را کنار بگذارد و از نامی که من دوست داشتم استفاده کند، نامی که برادرهایم با مهربانی استفاده می‌کردند و یکی از نام‌های متعدد من را به سه حرف آخرش کوتاه می‌کرد؛ لیا. اسم ساده‌ای که احساس می‌کردم بیشتر شبیه آن هستم.

خراش دادن به پایان رسید. اولین کسی که این کار را انجام می‌داد گفت: تموم شد.

سایر دستیارانش هم موافقت خود را اعلام کردند. صدای تق‌تق سینی را شنیدم که روی میز کنارم چیده شده بود و عطر بی‌نظیر روغن گل رز را استشمام می‌کردم. همه به دور خود چرخیدند تا دایره‌ای تشکیل دهند: خاله‌ها، مادرم، پائولین و آنهایی که برای تماشای کار احضار شده بودند. سپس دعاهای زیر لب خوانده شد. کشیش را تماشا کردم که از کنارم رد شد، صدایش از بقیه بالاتر رفت و روغن داغ را روی پشتم می‌پاشید. افرادی که با وسایل طراحی به جان پوستم افتاده بودند آن را می‌مالیدند و با انگشتان ماهر خود به سنت‌های بی‌شمار خانه‌ی مورگان مهر می‌زدند و آن را عمیق‌تر می‌کردند؛ وعده‌هایی که بر پشت من نوشته شده است، تعهدات امروز را بشارت می‌دهد و همه‌ی فرادهای آنها را تضمین می‌کند! آنها می‌توانند امیدوار به این موضوع باشند.

با تلخی فکر کردم ذهنم از چرخش خارج شد و سعی می‌کردم نظم را در وظایفی که هنوز پیش رو دارم، حفظ کنم، کارهایی که فقط روی قلبم نوشته شده بود و نه یک تکه کاغذ.

من به‌سختی سخنان کشیش را شنیدم، شعاری که همه‌ی نیازهای آنها را بیان می‌کرد، اما نیازهای خودم را نداشت. من فقط هفده سالم بود. آیا حق نداشتم رویاهای خودم را برای آینده داشته باشم؟

«و برای آرابلا سلسنتین ادريس جزلیا، اولین دختر خاندان مورگان، ثمره‌ی فداکاری او و برکات...»

او مدام مشغول گفتگو بود درباره‌ی برکات و عبادات بی‌پایان و موردنیاز! صدایش بلند شد و اتاق را پر کرد. بعد که فکر کردم دیگر نمی‌توانم بایستم، همان کلماتش مجاری تنفسی‌ام را نشانه گرفت، کلماتی که دلنشین بودند!

سکوت در گوشم پیچید. دوباره نفس کشیدم و سپس دعای خیر نهایی خوانده شد.  
«زیرا پادشاهی‌ها از خاکستر انسان‌ها برخاسته و بر استخوان گمشده‌ها ساخته شده‌اند و اگر بهشت بخواهد به آنجا باز خواهیم گشت.»

کشیش با یک دست چانه‌ام را بالا آورد و با انگشت شست دست دیگرم به پیشانی‌ام خاکستر گذاشت. مادرم طبق سنت گفت: برای اولین دختر خاندان مورگان هم همین‌طور خواهد بود.

و سپس خاکستر را با پارچه‌ای آغشته به روغن پاک کرد.  
چشم‌هایم را بستم و سرم را پایین انداختم. دختر اول؛ هم برکت و هم لعنت! و اگر حقیقت شناخته شود، دروغ است.

مادرم دوباره دستش را روی شانهم قرار داد. از لمسش پوستم به گزگز افتاد. آرامش دست‌های او خیلی دیر به پوستم رسید.

کشیش آخرین دعا را به زبان مادری من خواند، دعای حفاظتی که به‌طرز عجیبی طبق سنت نبود، سپس دستش را کشید. روغن بیشتری ریخته شد و آواز آهسته و دلهره‌آور نیایش در اتاق سنگ سرد طنین‌انداز شد. بوی گل سرخ بر هوا و در ریه‌های من سنگین بود. نفس عمیقی کشیدم. برخلاف موارد دیگر از این قسمت لذت بردم، روغن‌های داغ و دست‌های گرم که باهم سازگاری را به گره‌هایی تبدیل کردند که هفته‌ها در درونم رشد کرده بودند. گرمای دلنشین نیش اسید لیمو را که با رنگ آمیخته شده بود آرام کرد و عطر گل‌دار لحظه‌ای من را به باغ تابستانی پنهانی برد که هیچ‌کس نتوانست من را در آنجا پیدا کند. کاش همه‌چیز به همان راحتی بود!

بازهم این مرحله تمام‌شده اعلام شد و نقاشان این طرح از کار خود عقب‌نشینی کردند.

موقعی که نتایج نهایی در پشت من مشاهده شد، صدای نفس همه شنیدنی بود. شنیدم یکی که نزدیک‌تر بود، گفت: به جرئت می‌گم باوجود این چیزایی که روی بدنش کشیده شده تا مدت‌ها به پشت خودش نگاه نخواهد کرد!

صدایش در اتاق پیچید. عمه‌برنت هرگز کسی نبود که جلوی سخنانش را بگیرد، حتی باوجود حضور یک کشیش در اتاق و احساس خطر کردن.

پدرم همیشه می‌گفت زبان‌درازی من به عمه‌برنت رفته است، اگرچه امروز به من هشدار داده شده بود که آن را کنترل کنم!

پائولین بازویم را گرفت و کمک کرد تا بلند شوم. او درحالی‌که ملحفه‌ای نرم به من می‌داد تا دور خودم بپیچم، گفت «علی‌احضرت!» و از قدر و منزلتی که برایم باقی مانده بود چشم‌پوشی کرد. ما یک نگاه سریع آگاهانه ردوبدل کردیم که به من انرژی داد، سپس من را به سمت آینه‌قدی راهنمایی کرد و یک آینه‌ی دستی نقره‌ای کوچک به من داد تا بتوانم نتایج را نیز ببینم. موهای بلندم را کنار زدم و اجازه دادم ملحفه آن‌قدر بیفتد که کمرم نمایان شود. بقیه در سکوت منتظر عکس‌العمل من بودند. مقاومت کردم که نفس عمیق نکشم. هرچند مادرم را به‌خاطر این کار نمی‌بخشم، اما نمی‌توانستم انکار کنم که کادوی عروسی من نفیس بود. این واقعا باعث حیرت من شد. تاج زشت پادشاهی دالبرک به‌طرز شگفت‌انگیزی زیبا شده بود، شیر خشمگین روی پشت من رام شده بود و طرح‌های پیچیده به زیبایی کنار هم قرار گرفته بودند. پنجه‌هایش همچون تاک‌های پیچک‌مانند مورگان که با ظرافتی زیرک به داخل و خارج راه می‌یافتند، به شکل «وی» در پشت من ترسیم شده و آخرین پیچک‌های ظریفش در گودی پایین ستون فقراتم جای گرفته بودند. شیر مورداحترام و درعین‌حال زیرکانه رام شده بود!

گلویم سفت شد و چشم‌هایم به سوزش افتاد. این نقشی بود که شاید دوستش داشتم و شاید به ترسیم آن روی بدنم افتخار می‌کردم... شاید!

آب دهانم را قورت دادم و شاهزاده‌ای را تصور کردم که سنت‌ها را پشت سر گذاشته و حالا لباس عروسی‌اش پیش رویش بود. یک وزغ بی‌ارزش!

بااین‌وجود دستمزد همه‌ی آنهایی که این کار را انجام دادند، دادم.

– کارتون عالی بود. از شما تشکر می‌کنم و شک ندارم پادشاهی دالبرک از این لحظه به بعد

وجود شما در مورگان رو بسیار گرامی می‌داره.

مادرم به تلاش من لبخند زد، چون می‌دانست این چند کلمه به‌سختی از دهان من خارج شده است. با این کار، همه به راه افتادند و بقیه‌ی آماده‌سازی‌ها را فقط با والدینم و پائولین که به من کمک می‌کرد، در میان گذاشتم.

مادرم لباس ابریشمی سفیدی را از کمد بیرون آورد، پارچه‌ای ساده که آن‌قدر نازک و روان بود که روی بازوهایش ذوب می‌شد. برای من این یک تشریفات بیهوده بود، چون به‌اندازه‌ی لایه‌های بی‌پایان سنت شفاف و مفید بود. به دنبالش لباس بعدی هم آماده شد تا نقاشی روی بدنم را به احترام پادشاهی شاهزاده و نشان دادن وفاداری جدید عروسش نشان دهد. مادرم تورهای ساختار پنهان لباس را سفت کرد و آن را محکم کشید. به نظر می‌رسید بالاتنه بدون زحمت به کمرم می‌چسبد، حتی بدون اینکه پارچه روی پشتم کشیده شود. این یک شاهکار مهندسی بود، به‌اندازه‌ی پل بزرگ گلگاتا، شاید هم بیشتر، و من فکر می‌کردم خیاط‌ها کمی جادو به پارچه و نخ‌ها انداخته‌اند. بهتر بود به این جزئیات فکر کنیم تا اینکه به این بیندیشیم که زمان کوتاه چه چیزی را به همراه خواهد داشت.

مادرم من را با تشریفات برگرداند تا رو به آینه باشم. باوجود رنجش، هیپنوتیزم شدم. این واقعا زیباترین لباسی بود که تا به حال دیده بودم. لباسی بسیار زیبا و خیره‌کننده که تنها زینتش تور دست‌دوز دور یقه‌اش بود و به شکل «وی» در پایین‌تنه ادامه شد تا برش پشت لباس را منعکس کند. من شبیه یک نفر دیگر در آن به نظر می‌رسیدم، شخصی مسن‌تر و عاقل‌تر. کسی با قلبی پاک که هیچ رازی در خود نداشت. یکی که مثل من نبود.

بدون اظهارنظر دور شدم و از پنجره به بیرون خیره شدم. آه آرام مادرم از پشت سرم شنیده می‌شد. در دوردست، تنها مناره‌ی قرمز گلگاتا را دیدم و ویرانه‌های در حال فرو ریختن آن، تنها چیزی که از یک پل بزرگ باقی مانده بود. به‌زودی آن‌هم از بین می‌رفت، مثل بقیه‌ی پل‌های بزرگ دیگر. حتی جادوی مهندسی اسرارآمیز دوران باستان نیز نمی‌توانست این امر اجتناب‌ناپذیر را به چالش بکشد. پس چرا باید تلاش کنم؟

خم شدم و نگاهم را به پایین تپه دوختم، جایی که گاری‌ها در جاده‌ای طولانی زیر ارگ، به سمت میدان شهر حرکت می‌کردند، شاید مملو از میوه، یا گل، یا بشکه‌های نوشیدنی از

تاکستان‌های مورگان.

کالسکه‌های ظریفی که با اسب‌های روبان‌دار کشیده می‌شدند نیز روی خط به چشم می‌خوردند. شاید در یکی از آن کالسکه‌ها برادر بزرگم والتر و عروس جوانش گرتا در راه عروسی من با انگشتان درهم‌تنیده نشسته بودند و به‌سختی می‌توانستند نگاه‌هایشان را از یکدیگر جدا کنند. و شاید دیگر برادرهای من قبلاً در میدان بودند و به دخترهای جوانی که به آنها علاقه داشتند لبخند می‌زدند. یادم افتاد همین چند روز پیش ریگان را دیدم که رویاپرداز بود و در راهروی تاریک با دختری زمزمه می‌کرد، هرچند هر هفته با یک دختر جدید سروکله می‌زد و نمی‌توانست به یکی از آنها بسنده کند. سه برادر بزرگ‌تر که من آنها را می‌پرستیدم، همگی آزادند عاشق شوند و با هرکسی که انتخاب کنند ازدواج کنند. حتی دخترها نیز در انتخاب آزادند. همه آزادند، از جمله پائولین که دوستی داشت و در پایان ماه پیش او برمی‌گشت.

- چطور این کار رو کردی، مادر؟

این را پرسیدم و همچنان به کالسکه‌های عبوری از پایین خیره شدم. ادامه دادم: چطور تموم راه رو از گاستینگس طی کردی تا با وزغی که دوشش نداشتی ازدواج کنی؟  
مادرم به‌سختی گفت: پدرت وزغ نیست.

چرخیدم تا با او روبه‌رو شوم.

- شاید یه پادشاه باشه، اما به‌هرحال یه وزغه. می‌خوای به من بگی وقتی با غریبه‌ای دوبرابر سن خودت ازدواج کردی، اون رو وزغ نمی‌دونی؟  
چشم‌های خاکستری مادرم آرام روی من نشست.  
- نه، نمی‌دونم. چون این سرنوشت و وظیفه‌ی من بود.  
آهی خسته از سینه‌ام برخاست.

- چون شما اولین دختر بودی!

موضوع «اولین دختر» چیزی بود که مادرم همیشه هوشمندانه از آن دوری می‌کرد. اما امروز با حضور تنها ما دو نفر و بدون هیچ مزاحمت دیگری، او نمی‌توانست دور شود. باین‌وجود با غرور گفت: این یه افتخاره، آرابالا.



- اما دختر اول بودنم برای من یه هدیه نیست. من سیارا نیستم و دالبرک به زودی متوجه می‌شه من اون چیزی که اونا تصور می‌کنن نیستم. این یه عروسی ساختگیه.

مادرم ضعیف گفت: هدیه ممکنه به موقع برسه.

در این مورد بحث نکردم. معلوم بود بیشتر دخترهای اول به خاطر زنانگی به هدیه می‌رسند و من الان چهار سال است که زن هستم، اما هیچ علامتی از هدیه‌ای نشان ندادم. مادرم به امیدهای واهی چسبیده بود. برگشتم و دوباره از پنجره به بیرون نگاه کردم. مادرم ادامه داد: حتی اگه این اتفاق نیفته، عروسی ساختگی نیست. این موضوع چیزی بیش از یه داراییه. افتخار و امتیاز یه دختر اول در خونواده‌ی سلطنتی به خودی خود یه هدیه‌ست و تاریخ و سنت رو با خود حمل می‌کنه. این تموم چیزیه که اهمیت داره.

- چرا دختر اول؟ می‌تونن مطمئن باشی که این هدیه به یه پسر داده نمی‌شه، یا حتی به دختر دوم؟

- این اتفاق افتاده، اما... نباید انتظار چنین چیزی رو غیر از دختر اول داشت. یعنی سنت این اجازه رو نمی‌ده.

آیا این سنت است که به خاطر یک هدیه خود را فدا کنید؟ آن حرف‌های ناگفته‌ی بین ما تلخ بود، اما حتی من هم نتوانستم مادرم را با آنها زخمی کنم. پدرم از اوایل ازدواجشان در مورد مسائل دولتی با او مشورت نکرده بود، اما من داستان‌های قبلی را شنیده بودم، اینکه خواسته‌های مادرم اهمیت داشت و آنچه می‌گفت مهم بود. یعنی اگر هریک از آنها درست بود.

حوصله‌ام برای چنین چرندیاتی کم بود. من کلمات و استدلال خود را ساده و سراسر دوست داشتم و آن قدر از شنیدن سنت خسته شده بودم که مطمئن بودم اگر این کلمه یک بار دیگر با صدای بلند گفته شود، سرم منفجر می‌شود. مادرم متعلق به زمان دیگری بود. نزدیک شدنش را شنیدم و احساس کردم بازوهای گرمش در اطرافم حلقه زدند. بغض کردم. او کنار گوشم زمزمه کرد: دختر عزیزم، اینکه هدیه بیاد یا نیاد، مهم نیست. دیگه هم خودتو نگران نکن! امروز روز عروسیته!